

# بلندتر حرف بزنید تا ملوک ماهی خوابش نبرد



زینب مرتضایی فرد  
نویسنده

عصایش را برداشته و تلاش می‌کند تا خودش را برساند کنار گندم و عدس‌هایی که جوانه زده‌اند. امسال یادش رفته بود عید نزدیک است و سبزه‌ها آن‌طور که باید قد نکشیده‌اند. دل خوش کرده بود به آفتاب که آن هم در روزهای پایانی اسفند حساسی خساست به خرج داده و کمتر دور و بر

پنجره آشپزخانه آفتابی شده بود.

آرام بلند شد تا رادیو را روشن کند و سری بزند به سبزه‌ها. دیروز حالش بهتر بود، پاهایش اینقدر سنگین نبود و می‌توانست راحت‌تر راه برود. راه افتاد سمت آشپزخانه:

«خوب شد دیروز رفتم خرید. انگار امروز روز من نیست.»

پایش را که از اتاق خواب گذاشته بود بیرون و رسیده بود روی فرش قرمز لاکی جهیزیه‌اش، نزدیک بود بخورد زمین اما به‌سختی خودش را سر پا نگه داشت. نفسی تازه کرد و به‌کندی پیش رفت، رادیو «بهار بهار چه اسم آشنایی» را با خودش به‌خانه آورد، کمی رفت جلوتر ایستاد و با ماهی قرمزهای توی تنگ مشغول حرف زدن شد:

«چی؟ حوصله‌تون سر رفته؟»

و وقتی ماهی‌ها باز همان‌طور آرام و بی‌صدا دهانشان را بازوبسته کردند خندید که «بلندتر بگین. گوشم نمی‌شنوه مادر.» و وقتی باز چیزی نشنید گفت: «امشب امیرعلی میاد، از تنهایی درمیان.»

از تکرار اسم امیرعلی لبخندی روی لب‌هاش نشست، چشم‌هاش را چرخاند و رساند به قاب عکس‌های روی دیوار نزدیک آشپزخانه، دیدن چشم‌های خندان و تخس پسرک خوشحالش کرد. امیرعلی همیشه با او ماهی‌بازی می‌کرد، لب‌هاش را عین ماهی تکان می‌داد و بعد اگه گفتی چی گفتم مامان مولوک و او کلی دلش غش می‌رفت و سعی می‌کرد بازی را تمام نکند. باز برگشت به ماهی‌ها:

«اگر مثل اون وقتا حوض داشتیم بچه‌ها شماها رو می‌برد می‌نداخت توی حوض و مثل باباش، عمو و عمه‌هاش آب بازی می‌کرد. اما دیگه حوض نداریم.»

کمی مکث کرد:

«عمه و عمو هم نداریم. همه‌شون رفتن جاهای دور.»

با نگاهی مات راه افتاد سمت آشپزخانه. اگر حوض داشتند... اگر حوض داشتند حاج حسن زنده بود، جوان بود، خودش هم، توی حیاط راه می‌رفت و کار می‌کرد. الان داشت ماهی پاک می‌کرد برای سبزی پلوی شب عید. بچه‌ها هم بچه بودند، آنقدر بزرگ نشده بودند که خانه‌هاشان دور شود. همانجا توی حوض آب‌تنی می‌کردند و حالی‌شان نبود هوا سرد است. باید مدام چشم بهشان می‌دوخت که نروند توی حوض و سرما نخورند و... بچه بودند دیگر.

به سرنوشت ماهی فکر کرده بود و آخرش هم گفته بود حالا ماهی قرمز ام می‌میرن دیگه. یکی شون صید میشه واسه آخر زمستون و یکی شون هم شانس بیاره تا آخر بهار زنده می‌مونه... حاج حسن آخر بهار رفته بود دیگه. ماهی قرمز شده و رفته بود. ده سالی می‌گذشت اما ملوک خانوم هر چند پر از زندگی بود و با عشق امروز را به فردا می‌رفت، رفتن حاج حسن هنوز هم گوشه ذهنش بود.

صدای خالی شدن پیمانه‌های برنج توی قابلمه، بیرون آمدن سبزی پلو از فریزر... صداها همین‌طور ادامه داشت...

سیرترشی و سالادو... همه چیز یکی یکی آماده می‌شد و بین امروز و دیروزها می‌رفت و می‌آمد.

شده بود عصر که بلور بارفتن‌های آبی را چید روی میز و آرام آرام هفت‌سینش را چید.

توی آینه نگاهی به صورت خودش

انداخت:

«هنوزم خیلی پیر نشدی ملوک خانوم. هنوزم خوشگلی.

هنوزم می‌تونی ماهی‌ها رو خوب سرخ کنی.»

زود رفت آشپزخانه و ماهی‌ها را سرخ کرد. ساعت نزدیک ۶ بود که سبزی‌پلو را هم پخت. زود بود، اما دیگر پیدایشان می‌شد و شاید امیرعلی گرسنه بود. بعد شروع کرد با خودش حرف زدن: «کاش بقیه هم بودن. چرا بچه‌های آدم باید برن غربت و به صدا و عکس‌شون دلخوش موند؟ کاش آدم‌ها درخت بودن، همون جایی که به دنیا اومدن می‌موندن و هی بهار و زمستون رو تموشا می‌کردن.»

رفت سمت اتاقش. در کم‌رنگ باز کرد. پیرهن زیتونی رنگی را آورد بیرون و پوشید. موهاش را شانه زد و دوباره به آشپزخانه رفت و همه چیز را دوباره بررسی کرد. چرا دیگر پاهایش درد نمی‌کرد و بی‌حس نبود؟ از ذوق آمدن بچه‌ها این همه حالش عوض شده بود؟

ایستاد و سر تا پای خودش را بررسی کرد:

«درخت شدم انگار. از اول جوون شدم با بهار. فقط کاش حاج‌حسن هم بود.»

بعد توی خیالش موهاش مشک‌ی و بلند شد. حاج‌حسن در را باز کرد و آمد با لبخند نشست کنار هفت سین.

«ملوک خانوم خیلی خسته شدی. یه کم دراز بکش تا بچه‌ها برسن.»

«اگر خواب بمونم؟»

«کلید دارن دیگه. همه چی هم آماده‌س.»

نگاهی به آشپزخانه انداخت، به دقت همه چیز را از نظر گذراند. همه چیز سر جایش بود:

«همه چی رو آماده کردم حاجی اما شما اومدی بعد این همه وقت من برم بگیرم بخوابم؟»

و بعد فکر کرد چقدر خسته است.

«آره. من هستم. یه کم استراحت کن.»

به صورت هم لبخند زدند و به سمت اتاق خواب رفت. قبلش کنار تنگ ماهی‌ها ایستاد:

«بلندتر حرف بزنید که خوابم سنگین نشه.»

خندید. بعد رفت دراز کشید روی تخت و همین‌طور که به درخت‌ها و ماهی‌ها فکر می‌کرد، چشمانش را بست.

بست.



اما حالا قرار بود سال تازه از راه برسد، قرار بود ملوک خانوم تلاش کند حتما سه ماه اول سال را زنده بماند و برسد به آخرهای خرداد تا هشتاد و یک ساله شود. سن کمی نبود بهارها و زمستان‌های زیادی را دیده بود، کمتر از دوازده ساعت دیگر سال نو می‌شد و می‌توانست یک بهار دیگر را هم ببیند. خوشحال بود؟ بود، اما خسته هم بود. پاهایش کرخت و بی‌حال بود. بالاخره رسید به آشپزخانه. باز هم آفتاب نبود. سبزه‌ها چندان رشدی نکرده بودند. پنجره را باز کرد. برای کیوتراها کمی دانه ریخت و برای خورشید کم جان اول صبح ۲۹ اسفند خط و نشان کشید:

«خسپس خانوم حالا یه سال من پیرزن یادم رفت

عیده. تو چرا یادت نیست مهربونی کنی؟ چرا یادت نیست من چند سالمه؟»

و با خودش خندید. خورشید خیلی از او پیرتر بود. دستی به گلدان‌ها کشید، کاکتوس‌ها را نه می‌شد دستی کشید و نه امروز آب می‌خواستند. بهشان لبخند زد و رفت سراغ بقیه گلدان‌ها. از آن روزها بود... یا پای چپش دلش نمی‌خواست به مسیر ادامه دهد و خم می‌شد یا پای راستش، بالاخره خودش را رساند به دستشویی، عصا را که می‌گذاشت بیرون، دیوار را محکم چسبیده بود. نکند بیفتد زمین و شب عیدی بشود دردسر برای محسن، چه گناهی کرده بود که نرفته و مانده بود ایران: «ای بی‌معرفت!... و زود حرفش را خورد: «بچه پرنده‌س. یه روز میره دیگه. عاقل باش پیرزن» صورتش را شست، دندان‌هاش را درآورد و به آنها مسواک کشید، به موهای کم‌جانش نگاه کرد. تکیه داد به دیوار و رفت عقب. خیلی عقب. موهاش را گوجه‌فرنگی می‌کرد پشت کله‌اش تا نریند این طرف و آن طرف خانه اما بچه‌ها موهاش را باز می‌کردند و الفزار... موهاش را دوست داشتند:

«چی می‌شد آدم‌ها هم مثل درختا سبز بشن. مثلاً من فردا صبح که بیدار می‌شم همون گیسو کمند حاج حسن بشم؟» دوباره با خودش خندید و بعدش هم زیر لب غرزد:

«پیرزن امروز چرا انقدر می‌ری تو گذشته‌ها؟ فعلاً که ریخت شده عین ننه سرما.»

دوباره خودش را کشاند به آشپزخانه. لقمه‌ای نان و پنیر و روشن کردن سماور. ماهی‌ها را از فریزر بیرون آورد. تازه بودند، دیروز با همسایه روبه‌رویی راهی شده و ماهی سفیدها و ماهی قرمزها را خریده بود. توی یک دست مهتاب خانوم، ماهی‌های زنده بودند و دست دیگرش ماهی‌های مرده. ملوک خانوم



اگر مثل اون وقتا  
حوض داشتیم  
بچه‌ها شماها رو  
می‌برد می‌نداخت  
توی حوض و مثل  
باباش، عمو  
و عمه‌هاش آب بازی  
می‌کرد. اما دیگه  
حوض نداریم

سند برگ سبز خودرو و وانت مدل ۱۳۰۳ به رنگ سفید به شماره انتظامی: ۱۴۶ ط ۸۵ ایران ۴۶ شماره موتور 118p0089220، شماره شاسی NAAA46AA6EG404940 به مالکیت رسول عبیدی پور مفقود گردیده و فاقد اعتبار است.

سند کمپانی وانت آریان، مدل ۹۵، رنگ سفید، به شماره انتظامی ۸۷۶ ق ۵۴- ایران ۴۶، شماره موتور 118j0018123 و شماره شاسی NAAB66PE8GV651832 به نام خدیجه امجدبستی مفقود گردیده و فاقد اعتبار است.

مدرک تحصیلی کارشناسی مهندسی برق گرایش الکترونیک دانشگاه گیلان به شماره ۹۲۶-۱۲ با تاریخ صدور ۱۳۹۳/۱۱/۷ متعلق به سپیده رحمتی‌نیا فرزند محمدرسلول مفقود گردیده و فاقد اعتبار است.